

حدیث شمس تبریزی در مثنوی

پروین دخت مشهور

(دانشگاه فردوسی، مشهد)

آفتاب شمس، نه تنها بر دیوان کبیر پر تو افکنده است، بلکه در مثنوی هم، کانون‌های نور و نار ایجاد کرده است. هر جا که بویی از شمس به مشام می‌رسد سخنان مولوی، عشق صرف و شور محض می‌شود و به قول دکتر یوسفی "طُرْفگی" خاص می‌یابد. مولوی طالب خاموشی است و قایفه‌پردازی را حجاب می‌داند؛ ولی با خواندن دیوان شمس و مثنوی به این باور می‌رسیم که هیچ‌کس به اندازه مولوی برای شرح عشق از کلام، آن هم کلام آتشین، بهره نگرفته است و هیچ‌کس به اندازه او با آگاهی و تسلط، از فن شگرف قایفه‌پردازی و هنر بی‌بدیل موسیقی، با به کار گرفتن قافیه‌ها، ردیف‌ها و تکرارهای زیبا، قایفه‌اندیشی و حوزه موسیقایی سخن را گسترش نداده است. شعر مولانا جویبار زلالی است که بی‌گمان از عالم دیگر سرچشمه می‌گیرد و در این که مولوی به خود شعر نمی‌گوید جای هیچ بحث و انکار نیست:

ای که میان جان من تلقین شعرم می‌کنی
گرتن ز منم، خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم
اعجاز سخن‌گویی در عین خاموشی، هنر ویژه مولوی است و الهام‌بخش او در این اعجاز "شمس" اوست. شمس در مثنوی نیز بازتابی از «اصل» و «جانِ جانِ جان» است، و هموست که در نی مولانا می‌دمد و نغمه پرسوز مهجوری و مشتاقی سر می‌دهد و دو جهان را می‌سوزاند. افلاکی در مناقب العارفین سعی می‌کند تا با آوردن شواهدی از ابیات

مثنوی ثابت کند که صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی هم به اندازه شمس محبوب مولانا بوده‌اند، ولی با مقایسه شوریدگی و حال مولوی هنگام سخن گفتن از شمس با حال او در هنگام یاد کردن از دو خلیفه‌اش، به وضوح درمی‌یابیم که هیچ عشق و محبتی با عشق و محبت شمس همسنگ و برابر نیست. در حقیقت مولوی در مثنوی به دنبال گمشده خود می‌گردد و در این جست‌وجو صلاح‌الدین و حسام‌الدین را پیدا می‌کند و کمی تسکین می‌یابد. این توجه و تسکین نه به معنای به فراموشی سپردن شمس است و نه به معنای یافتن همتایی برای شمس بی‌همتاست. در واقع صلاح‌الدین و حسام‌الدین آینه‌های شمس نمایی مولوی هستند، نه خود شمس. از فحوای کلام مولانا که بهترین ترازو برای سنجش احساسات، عواطف، اندیشه‌ها و شوریدگی‌های اوست، چنین برمی‌آید که شمس چیز دیگر است و آن دیگران چیز دیگر، و گویی به شمس می‌گوید:

«همه بر سر زیانند و تو در میان جانی»...

هرجا و به هر مناسبت که قرابت و پیوندی، لفظی یا معنوی با نام و یاد شمس پدید آید مولوی دامن از دست داده، شوریده و سر از پای نشناخته، نوای عشق دیرین را سر می‌دهد و برای مدتی موضوع سخن را از یاد می‌برد و صدای عشق و شوریدگی را به افلاک می‌رساند.

یکی از زیباترین و روحانی‌ترین تجلیات این عشق ملکوتی در دفتر اول مثنوی، در قصه «پادشاه و کنیزک» دیده می‌شود. سخن از «شمس جان»، مولوی را به یاد شمس تبریز می‌اندازد و جان بی‌قرارش را بی‌قرارتر می‌کند. گفت‌وگوی مولوی و جانش، در این قسمت، چنان زیبا و هوش‌ریاست که جز با خواندن خود اشعار، امکان لمس کردن و توصیف زیبایی و پی بردن به لطافت آن وجود ندارد. جان شیفته ملای روم، بی‌تاب و آسیمه‌سر، از مولوی می‌خواهد که به شمس پردازد و از لحظه‌های خوش و نه‌چندان دیرپای وصل پیشین، برایش سخن گوید:

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
 واجب آید چون که آمد نام او
 این زمان جان دامنم برتافته است
 کز برای حق صحبت سال‌ها
 تا زمین و آسمان خندان شود
 استغاثه عشق‌آمیز جان مولوی که با سوگند به «حق صحبت دیرین» مؤکد شده، نشانه

شمس چارم آسمان سر بر کشید
 شرح کردن رمزی از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافته است
 بازگو حالی از آن خوش حال‌ها
 عقل و روح و دیده صدچندان شود

حضور جاودانه شمس در جان مولانا است. و این مولوی با نام شمس، از خود به درمی آید و مشاعرش از کار می افتد، حالتی است که هرگز نظیرش را در روابط مولوی با دیگران نمی بینیم:

لا تكلّفني فإني في الفنا كَلت افهامي فلا أحصي ثنا
شمس برتر از تعریف و توصیف است و کلمات حقیرتر از آنند که بارِ ذکر او را بر دوش گیرند:

كل شيي قاله غيرالمفيع إن تكلف أو تصلف لا يليق
مولوی چنان محو است که نمی تواند از شمس سخن گوید. ناهشیاری تمامی وجودش را پوشانده است:

من چه گویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
بنابراین، به امید این که زمانی دیگر بتواند از معشوق بی همتا که «یاری بی یار» است، سخن گوید، اجابت تقاضای جان را به وقتی دیگر وعده می دهد:

شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر
و چون با ابرام جان مشتاقش روبه رو می شود، به شگردی تازه دست می یازد. این شیوه نو یعنی «پوشیده و در ضمن حکایت» از یار گفتن، حریم عشق قدسی او را از ذهن و زبان نامحرمان حفظ می کند:

گفتمش پوشیده خوشتر بَر یار خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که بَر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
از وقتی که مولوی صلاح کار را در آن می بیند که از یار و آسرار عشق او، به تصریح یاد نکند میثاقی نگفتنی با خود می بندد که نهانی و در پوشش حدیث دیگران از «شمس» سخن گوید. او به این عهد و میثاق پایبند می ماند و جز در دو سه مورد که اختیار و قرار از کف می دهد، در تمامی دفترهای ششگانه مثنوی، جز به تعریض و پوشیده، ذکر شمس نمی کند. اما با این همه هیچ جای مثنوی، از شمس خالی نیست و گویی واژه ها و ابیات نام و یاد شمس را فریاد می کنند. هرگاه و به هر بهانه که از «شمس چارم آسمان»، «خورشید»، «نور»، «شرق»، و «ضیا» سخن می گوید «شمس تبریز» و یادش را در آنها متبلور می بینیم و وقتی که حسام الدین چلبی را «ضیاء الحق» می نامد صاحب دلان می دانند که حدیث شمس تبریزی می کند و در این گزینش نظری دارد:

ای ضیاء الحق حسام الدین توی که گذشت از مَه به نورت مثنوی

مولوی نمی‌تواند و نمی‌خواهد از شمس تبریز جدا باشد مگر نه این است که شمس تبریزی نمودی از «شمس جان» و معشوق واقعی است؟ و چگونه عاشق پاکبازی چون مولوی می‌تواند از معشوق ببرد؟ هنگامی که جان شیفته مولوی، امانش نداده و طلب بی‌پروایی و بی‌پیرایگی می‌کند و از او می‌خواهد که «مکشوف و برهنه» به شرح عشق و بیان حال معشوق پردازد مولوی به این جان پاکباز و «سرنشناس، پانشناس» هشدار نیستی می‌دهد:

گفتم ار عُریان شود او در میان نی تو مانی، نی کنارت، نی میان
گفت و شنود راجع به شمس در تحمل همگان نیست زیرا که او آفتاب است و به
آفتاب نباید زیاده از حد نزدیک شد چه سوزان است و هستی سوز:

آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید جمله سوخت
پس در تقرب جُستن به شمس، رعایت حد و حدود لازم است و نباید که پا از گستره
گلیم درازتر گردد.

مولوی برای کتمان راز دل، نکته دیگری را هم مورد توجه دارد و آن حسادت‌ها، سعایت‌ها و فتنه‌جویی‌هایی است که در دوران شمس و وصالی رؤیایی او رخ داده‌اند و روح عاشق و معشوق را آزرده‌اند. پیر قونیه بیم آن دارد که این کابوس هولناک با ذکر نام و یاد شمس تجدید و تکرار شود:

فتنه و آشوب و خونریزی مجوی بیش از این از شمس تبریزی مگوی
جایگاه شمس در مثنوی هم بی‌تبدیل است و هم تسخیرناپذیر و فقط اوست که نامش
دل عالمی را از جا به در می‌کند.

نمونه دیگری از جلوه‌گری شمس در آسمان نامتناهی مثنوی که بار دیگر
خویشتن‌داری مولوی را در رازداری درهم می‌شکند در «قصه دیدن خلیفه لیلی را»
مشاهده می‌شود. همان طور که جز مجنون هیچ‌کس بسر جمال لیلی را درک نمی‌کند،
کور دلان بی‌بصیرت و ناآگاه هم هرگز نمی‌توانند به سر مشاهده جمال دوست و حسن
لیلی حق پی برند. این فقط در قدرت شیرمردان پاکباز راه عشق است که تمام توجهشان
معطوف خورشید حق است و خود را به سایه‌ی نمی‌بازند. در این جا با ذکر آفتاب و
خورشید به «آفتاب حق» یعنی شمس تبریزی می‌پردازد و توسل به او را برای رسیدن به
ذات حق توصیه می‌کند:

رو، زسایه، آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب

در دفتر دَوّم مثنوی، در «داستان پادشاه و دو غلام» به دنبال شرح ماجرای غلام محبوب پادشاه که مورد حسد اطرافیان قرار گرفته، به ابلاغ پیام و مقاصد حکمی و الهی خود می‌پردازد و سرانجام رشته سخن را به مقابله و مقایسه کوردلان و روشن‌بصران سوق می‌دهد و سپس از «آفتاب ما» سخن می‌گوید. این آفتاب یعنی نور حق، نوری ازلی و ابدی که سراسر شرق است، و غرب ندارد. باز هم سخن از آفتاب و شمس و این نور لایزال مولانا را به یاد شمس‌الدّین او می‌اندازد. مولوی آتشی زیر خاکستر دارد که به کمترین نسیمی شعله‌ور می‌شود و شراره‌هایش جان و روح شیدایش را فرا می‌گیرد. این بار هم با یاد شمس، شوریدگی و شیفتگی او اوج می‌گیرد. این حال و هوا بی‌دلیل و بی‌توجیه نیست. مگر نه این است که شمس تابناک‌ترین تجلّی نور حق است:

باز گردِ شمس می‌گردم، عجب هم زفرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سبب‌ها مطلع هم از آن حبلِ سبب‌ها منقطع
قطع امید از شمس باور نکردنی و ناممکن است، زیرا که ماهی به آب زنده است و مولوی به شمس:

صد هزاران بار ببریدم امید از کی؟ از شمس، این شما باور کنید؟
تو مرا باور مکن کز آفتاب صبر دارم من، و یا ماهی ز آب
مولوی می‌خواهد از کوردلانی سخن گوید که مانند اسبانِ کور در چراگاه خدا می‌چرند و به دلیل نخوردن با دست راست که تعبیرش نداشتن ظنّ درست و توکل است، کورکورانه و بی‌بصر، از این در به آن در می‌زنند. اما یاد شمس، توان هرکاری را از او می‌گیرد. او خود اقرار می‌کند که به دلیل همین بی‌تابی و بی‌دلی، نمی‌تواند به کار این ناآگاهان پردازد:

ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم ورنه ما آن کور را بینا کنیم
ما حصل کلام آن که مولوی هرگز در مثنوی، از شمس فارغ نیست. آشنایان مولوی و مثنوی، رایحه عطراگین شمس را همواره در گلستان مثنوی استشمام می‌کنند و خوب می‌دانند که اگرچه مولوی همواره پیوسته و آشکارا، سخن از شمس نمی‌گوید اما خون شمس در رگ‌های مثنوی جاری است و روح شمس در کالبد مثنوی دمیده شده است.

مآخذ

۱. ارزش میراث صوفیه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، چاپخانه سپهر، تهران، چاپ پنجم، ۱۳۶۲.
۲. احادیث مثنوی، جمع و تدوین بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۶.
۳. بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، تهران، علمی، چاپ سوم، ۱۳۶۸.
۴. تاریخ تصوف در اسلام، دکتر قاسم غنی، تهران، زوآر، ۱۳۶۹.
۵. جستجو در تصوف ایران، دکتر عبدالحسین زرین کوب، امیرکبیر، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۲.
۶. چشمه روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، علمی، چاپ چهارم، ۱۳۵۸.
۷. خط سوم، دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی، تهران، عطایی، چاپ اول، ۱۳۵۱.
۸. رساله سپهسالار، فریدون بن احمد سپهسالار با مقدمه سعید نفیسی، کتابخانه و چاپخانه اقبال، تهران، ۱۳۵۲.
۹. عرفان مولوی، خلیفه عبدالحکیم، چاپ دوم، تهران، فرانکلین، ۱۳۵۶.
۱۰. غزلیات شمس تبریزی، با مقدمه استاد جلال همایی، به اهتمام منصور مشفق، تهران، صفی‌علیشاه، چاپ ششم، ۱۳۶۸.
۱۱. مثنوی معنوی، با مقدمه و شرح دکتر محمد استعلامی، تهران، زوآر، چاپ پنجم، ۱۳۷۵.
۱۲. مثنوی معنوی، به تصحیح رینولدز نیکلسون، دنیای کودک، ۱۳۶۱ (ج ۱ و ۲).
۱۳. مقالات شمس، با تصحیح و تعلیق محمدعلی مرحد، تهران، خوارزمی، چاپ اول، ۱۳۶۹.
۱۴. مناقب العارفین، شمس‌الدین احمد افلاکی، به کوشش تحسین یازجی، دنیای کودک، چاپ دوم، ۱۳۶۲.
۱۵. مولوی نامه، استاد جلال‌الدین همایی، مؤسسه نشر هما، تهران، چاپ هفتم، ۱۳۶۹.
۱۶. مولانا و طوفان شمس، عطاء‌الله تدین، تهران، تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۷.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی